

این هنگ عیب دارد. شاید يك جور تشکیلات ضدانقلابی مشغول کار است، ولی من نمی‌توانم ته و توی قضیه را در بیاورم، ولی اکثریت هنگ زیر نفوذش قرار دارد. کشاورزها همیشه راه خودشان را می‌روند، آن وقت چکار می‌شود کرد؟ من به ستاد لشکر اطلاع داده‌ام و پیشنهاد کرده‌ام که هنگ را عقب بکشند و تجدید سازمانش بدهند.»

— «چرا تصور می‌کنید مستگیری این عوامل گارد سفید و محاکمه‌شان در دادگاه انقلابی لشکر محال است؟ آن‌طور حرف زدن خیانت محض است!»

— «می‌دانم، اما اگر این کار را بکنم می‌ترسم کار به افراط و تفریط‌های ناجور، حتی شورش بکشد.»

— «ولی اگر متوجه طرز تفکر اکثریت شده‌اید، پس چرا خیلی جلوتر به دفتر سیاسی اطلاع ندادید؟»

— «گفتم که اطلاع داده‌ام. ولی هنوز جواب نداده‌اند. همینکه هنگ را احضار کردند کسانی که انضباط را نقض کرده‌اند، مخصوصاً آنهایی که آن حرف‌ها را به شما زده‌اند به شدت مجازات خواهند شد.»

کمیسر چهره درهم کشید و افزود:

«من به وارانفسکی و رئیس ستادش، ولکف، بدگمانم. فردا بعد از جلسه حزبی به اوست — مدودیتسکایا می‌روم تا راجع به اوضاع با دفتر سیاسی بحث کنیم. ما باید برای محدودیت خطر در يك نقطه، اقدام فوری بکنیم. باید از شما خواهش کنم گفتگوی خودمان را محرمانه نگه دارید.»

— «آخر چرا همین حالا تشکیل جلسه ندهیم؟ زمان به خاطر ما صبر نمی‌کند، رفیق!»

— «می‌دانم، ولی فعلاً ممکن نیست. بیشتر کمونیست‌ها در اطراف کشیک می‌دهند. خود من روی این مطلب اصرار داشتم، چون اعتماد به هر عنصر غیر حزبی در چنین وضعی را خطرناک می‌دانم. به علاوه، توپخانه، که خدمه‌اش بیشتر کمونیست‌ها هستند، تازه امشب خواهد رسید به مناسبت همین دردرس در هنگ احضارشان کرده‌ام...»

استوکمان از ستاد به منزلش بازگشت و ایوان و میسا را از کیفیت گفتگوی خود با کمیسر آگاه کرد. سپس از ایوان آلکسی یه‌ویچ پرسید:

— «هنوز نمی‌توانی راه بروی؟»

— «فقط لنگ‌لنگ‌لنگان. می‌ترسیدم زخم دهن باز کند. ولی اگر لازم باشد، ناچارم.»

استوکمان پس از آنکه دیگران به بستر رفتند، نشست و گزارش مفصلی دربارهٔ اوضاع هنگ نوشت و هنگام نیمه‌شب میسا را بیدار کرد. نامه‌ای را که نوشته بود زیر فرنج کاشه‌وای جا داد و گفت:

— «فوراً اسبی تهیه کن و این نامه را به اوست — مدویتسکایا ببر. به هر قیمتی شده، ولو به قیمت جان خودت، باید نامه را به دفتر سیاسی لشکر چهاردهم برسانی. چقدر طول می‌کشد تا آنجا برسی؟ از کجا اسب گیر می‌آوری؟»

میسا که چکمه‌های سفت و خشک شده‌اش را می‌پوشید، غرولندکنان جواب داد:

— «از گشتی‌های سوار اسب می‌دزدم و حداکثر دو ساعته به اوست — مدویتسکایا می‌رسم. اسب‌هاشان خیلی مهمل‌اند و گرنه زودتر می‌رسیدم. من گله‌بان بوده‌ام. بدم چطور

اسب را وادار کنم چهارنعل برود.»
 نامه را در آورد و آن را در جیب پالتویش گذاشت.
 استوکمان با تعجب پرسید:
 - «چرا گذاشتی آنجا؟»
 میسا پاسخ داد:
 - «اگر گیر افتادم راحت تر می توانم بیارمش بیرون.»
 استوکمان گفت:
 - «درست، ولی...»
 - «اگر گیر افتادم، می توانم در آرام و بخورمش.»
 استوکمان لبخند بی حالی زد.
 - «آفرین، پسر خوب!»
 آنگاه گوئی با پیش بینی حادثه ای شوم میسا را در میان بازوها گرفت و بالباتی
 سرد و لرزان، او را بوسید و گفت:
 - «پیر، برو!»
 میسا رفت، یکی از بهترین اسبهای گشتی را بی آنکه دیده شود باز کرد و با احتیاط
 دهکده و پاسگاه را پشت سر گذاشت. انگشت سبابه اش را روی تفنگ تازه مخصوص سوار -
 نظام خود نگه داشته بود. وقتی که به شاهراه رسید، تازه تفنگ را به دوش انداخت و
 اسب کوچک ساراتفی اش را با حداکثر سرعت به تاخت درآورد.

۴۹

به هنگام سپیده دم بارانی نرم باریدن گرفت. باد می وزید و ابرهای توفاترای سنگین
 از جانب شرق تردید می شد. با دمیدن بامداد، سربازان هم اتاقی استوکمان برخاستند و
 بیرون رفتند. نیم ساعت بعد یکی از کمونیست های یه لانسکایا به نام تالکچف Tolkachev
 که به مانند استوکمان و رفیقانش، مأمور خدمت در هنگ سردابسکی بود، در را چارتاق
 باز کرد و نفس زنان گفت:
 - «استوکمان، کاشه وای، اینجا هستید؟ بیاید بیرون!»
 استوکمان که شتابان پالتویش را برداشته، می پوشید، صدا زد:
 - «چه خبر شده؟ بیا تو!»
 تالکچف که به دنبال استوکمان می رفت، زیر لب گفت:
 - «هنگ شلوغ شده، پیاده نظام می خواست توپخانه را که الان وارد شد، خلیع سلاح
 کند. تیراندازی کردند ولی توپچی ها حمله شان را عقب زدند، چخماق توپها را درآوردند
 و با قایق به آن طرف رودخانه رفتند.»
 ایوان آلکسیهویچ، که غرش کنان چکمه هایش را می پوشید به او نهییب زد:
 - «خوب، بعدش چه شد؟»
 - «الان توی کلیسا میتینگ دارند... تمام هنگ...»

استوکمان به ایوان آلکسی به ویج دستور داد:

— «لباس پپوش! زود باش!»

سپس آستین تالکاجف را گرفت و پرسید:

— «کمیسر کجاست؟ بقیه کمونیست‌ها کجا هستند؟»

— «نمی‌دانم. چندتاشان فرار کردند، ولی من آدمم پیش شما. اداره تلگراف را

گرفته‌اند، هیچ کسی را هم راه نمی‌دهند. باید در برویم، ولی چطور؟»

تالکاجف، با درماندگی روی تختی افتاد و دستهایش را وسط زانوهایش گذاشت.

در همان لحظه صدای پا در ایوان شنیده شد و شش تن از افراد سرادبکی به درون

خانه دویدند. چهره‌هاشان برافروخته و از عزمی دوزخی خشونت‌آمیز بود. فریاد زدند:

— «همه کمونیست‌ها بروند به میتینگ! زود باشید!»

استوکمان نگاهی با ایوان مبادله کرد و لبها را برهم فشرد و جواب داد:

— «داریم می‌آئیم.»

یکی از سربازان گفت:

— «اسلحه‌تان را همین‌جا بگذارید. به جنگ که نمی‌روید.»

اما استوکمان چنانکه کوئی چیزی نشنیده است، تفنگش را به دوش انداخت و پیش

از همه بیرون رفت. یکهزار و یکصد حنجره در میدان نعره می‌زدند. هیچ یک از اهل محل

دیده نمی‌شد، زیرا شایع شده بود که ممکن است هنگ به شورشیان پیوند و احتمال

تیراندازی در میدان و خیابانها بین سربازان و کمونیست‌ها وجود دارد. استوکمان که با

نگاه به دنبال فرمانده هنگ می‌گشت، به سوی جمعیت رفت. پشت سر او کمیسر هنگ که

دو تن از سربازان هنگ دستهایش را گرفته بودند و یکی دیگر به جلو می‌راندش، حرکت

می‌کرد. کمیسر، با رنگ پریده به میان جمعیت رانده شد. یکی دو دقیقه بعد استوکمان او

را دید که در وسط جمعیت روی میزی ایستاد. استوکمان به دوروبر نگاه کرد؛ پشت سرش،

ایوان آلکسی به ویج، تکیه زده به تفنگ خود، و مردانی که او را به میتینگ آوردند، در

کنارش ایستاده بودند.

— «رفقای ارتش سرخ!»

صدای کمیسر در میان هیاهوی سربازان، به زحمت شنیده می‌شد.

«برگزاری میتینگ در چنین موقعی، وقتی که دشمن اینهمه نزدیک است... رفقا...»

به او اجازه ادامه نطق داده نشد. دور میز کلاههای خاکستری رنگ ارتش سرخ و

سرنیزه‌های آبی گفتی با وزش باد به چپ و راست خم می‌شدند؛ مشتها به طرف او دراز

می‌شدند و فریادهای کوتاه و دشنام‌وار مانند شلیک گلوله تپانچه طنین می‌افکند:

— «پس حالا شدیم رفقا!»

— «آن کت چرمی‌ات را در آرا»

— «دارد گولمان می‌زند!»

— «ما را به جنگ کی می‌برید؟»

— «بکشیدیش! با سرنیزه سوراخش کنید! از کمیسر بازی‌هایش خسته شده‌ایم.»

استوکمان دید که سرباز جافتاده عظیم‌الجثه‌ای از میز بالا رفت و ریش کوچک

کمیسر را گرفت. میز واژگون شد و سرباز و کمیسر با هم روی دستهای درازشده کانی

که دور میز بهم فشرده می‌شدند، سقوط کردند. انبوهی از پالتوهای خاکستری رنگ در جای میز جوشید و فریاد نومیدانه کمیسر در غرش فریادها محو شد.

استوکمان یکباره، در حالیکه سربازان را با خشونت کنار می‌زد، به وسط جمعیت رفت. کسی جلو او را نگرفت، بلکه با مشت و قنداق تفنگ هلس می‌دادند؛ تفنگ از دوش و کلاه‌قزاقی از سرش ربوده شد.

سربازی که استوکمان پای او را محکم لگد کرده بود، به او توپید:

— «حیوان، حواست را جمع کن درست راه بروی!»

کنار میز واژگون شده یک فرمانده دسته سد راهش شد. کلاه پوست خاکستری افسر به پس سرش لغزیده، صورتش به رنگ آجر قرمز درآمده، عرق بر چهره‌اش جاری بود و چشمانش کینه‌توزانه برق می‌زد. افسر نعره کشید: «داری کجا می‌روی؟»

استوکمان که میز را روی پایه‌هایش برمی‌گرداند، با صدای گرفته فریاد کشید:

— «می‌خواهم حرف بزنم! بگذارید یک سرباز ساده هم یک کلمه بگوید!»

عده‌ای از دوروبری‌ها به او کمک کردند تا روی میز بایستد. اما هیاهوی میدان فروکش نکرد و استوکمان با تمام نیروی حنجره فریاد زد:

«ساکت!»

پس از لحظه‌ای سروصدا کمی فرو نشست و او که جلو سرفه خود را می‌گرفت، با صدائی گرفته نعره زد:

— «رفقای ارتش سرخ! تنگ بر شما! شما در وخیم‌ترین لحظه ممکن به حکومت خلق خیانت می‌کنید. شما درست موقعی مترلزل شده‌اید که باید با دستی استوار به قلب دشمن ضربه زد. شما هنگامی میتینگ می‌دهید که سرزمین شوراها برای بقای خود در حلقه آهنین دشمنان تلاش می‌کند. شما در آستانه خیانت آشکار قرار گرفته‌اید. چرا؟ فرماندهان خائن شما را به نفع ژنرالهای قزاق وادار به خیانت کرده‌اند. این افسران سابق از اعتماد حکومت شوروی سوء استفاده کرده و با بهره‌برداری از جهل شما، نقشه تسلیم هنگ به قزاق‌ها را کشیده‌اند. بهوش باشید! می‌خواهند با دست شما دولت کارگران و کشاورزان را خفه کنند.»

فرمانده گروهان دوم، از افسران پیشین تراری، تفنگ را به شانه گذاشت، اما استوکمان حرکت او را دید و فریاد زد:

— «دست نگهدار! برای این کار خیلی وقت هست! خواهش می‌کنم به حرفهای یک سرباز کمونیست گوش بدهید. ما کمونیست‌ها تمام عمرمان را...»

صدای استوکمان به اوجی تشنج‌آمیز و هراسناک رسیده، چهره‌اش رنگ پریده و منقبض شده بود.

«... تمام خونمان را، قطره به قطره، وقف خدمت به طبقه رنجبر و دهقانان ستمدیده کرده‌ایم. ما عادت داریم با مرگ رودرو شویم شما می‌توانید مرا بکشید...»

صداهائی گوناگون به فریاد بلند شد:

— «از این حرفها زیاد شنیده‌ایم!»

— «بگذارید حرفش را بزنند!»

— «مرا بکشید، ولی تکرار می‌کنم: سر عقل بیائید. الان وقت برگراری میتینگ

نیست، شما باید برای جنگ با سفیدها راه بیافتید.»

نگاهش را روی انبوه نیمه‌خاموش سربازان گرداند و اورانسکی، فرمانده هنگ را دید که کمی دورتر ایستاده، زورکی لبخند می‌زد و در گوش سرباز سرخی که در کنارش بود، بیچ می‌کرد.

استوکمان دستش را دراز و به وارانفسکی اشاره کرد و فریاد زد:
 - «فرمانده هنگ شما...»

اما افسر دستش را روی نهانش گذاشت و در گوش سرباز پهلویی خود زمزمه‌های کرد و پیش از آنکه استوکمان بتواند جمله‌اش را تمام کند صدای تیری در هوای مرطوب آن روز بارانی آوریل طنینی خفه افکند. استوکمان چنگ در سینه‌زد، به زانو درآمد و سر برهنه‌اش که به رنگ خاکستری آهن بود، از نظر پنهان شد. اما از جابرجاست و دوباره تلوتلوخوران ایستاد.

ایوان که برخاستن استوکمان را می‌دید، ناله‌ای برآورد: «اوسیپ داویدویچ!» و با تقلا و تلاش به سمت او حرکت کرد، ولی سربازان پیرامون دستهایش را گرفتند و زمزمه کردند:

- «خفه‌شوا تفنگت را بده، حرامزاده!»

خلع سلاحش کردند، جیب‌هایش را گشتند و از میدان بیرونش بردند. کمونیست‌های دیگر نیز بلافاصله دستگیر و خلع‌سلاح شدند. در کوچه‌ای نزدیک خانه یک بازرگان پنج، شش گلوله برای کشتن یک مسلسل‌چی که از تسلیم کردن مسلسل لهویس Lewis خود سرپیچی می‌کرد، شلیک شد.

در این حین استوکمان که به شدت سرفه می‌کرد، صورتش مثل مرده سفید و لبانش به خون آغشته و گلگون شده بود و روی میز ایستاده، به خود می‌بیچید، با واپسین نیروی اراده و تهمانده توان خود توانست فریاد بکشد:

- «گولتان زدند، خائنین - برای خودشان عفو و مشاغل جدید افسری می‌گیرند...»

ولی کمونیسم زنده خواهد ماند... رفقا - سرعقل - بیائید...»

بار دیگر سربازی که در کنار وارانفسکی ایستاده بود، تفنگش را به شانه گذاشت. دومین گلوله استوکمان را با سر به زیر پای سربازان فرو انداخت. سرباز آبله‌روئی که لبان زشت نازکی داشت، روی میز جست و فریاد کشید:

- «رفقا، ما وعده‌های شیرین خیلی زیاد شنیده‌ایم، اما تماش حرفهای تو خالی

و تهدید بود. و حالا این ناطق شیرین سخن دارد مثل سنگ جان می‌کند. مرگ بر کمونیست‌ها، مرگ بر دشمنان دهقانان زحمتکش! چشمهای ما باز شده و دیگر می‌دانیم دشمن ما کیست. حرفهایی که در دهات ما می‌زدند چه بود؟ می‌گفتند بین مردم برابری و برادری برقرار خواهد شد. کمونیست‌ها این وعده‌ها را به ما می‌دادند. ولی در حقیقت چه چیزی عایدمان شد؟ غارت و چپاول، برادرها! پدر من برای نامه‌ای فرستاده پر از شکوه و شکایت و نوشته که روز روشن دارند می‌چاپند و می‌دزدند. تمام محصول پدرم را گرفته‌اند، آسیابش را هم گرفته‌اند. ولی اعلامیه‌هاشان چه می‌گوید؟ همه چیز مال دهقانان زحمتکش است. مگر پدر من برای آسیابش زحمت نمی‌کشید؟ از شما می‌پرسم، معنی این کار غیر از دزدی کمونیست‌ها چیست؟ آنها را از بین ببرید، تکه‌پاره‌شان کنید!»

به ناطق اجازه اتمام سخنرانی داده نشد: از سمت غرب دو سواران قزاق به حالت یورتمه وارد دهکده شدند، و از دامنه تپه‌های ساحلی دن پیاده نظام قزاق و باگاتیریف، فرمانده تیپ ویژه، با ستاد خود و یک نیم سواران محافظ به میدان ده درآمدند.

افراد هنگ سردابسکی شتابزده به خط شدند و در ردیف‌های دونفری صف کشیدند. هنوز گروه باگاتیریف از فاصله‌ای دور می‌آمد که وارانفسکی، فرمانده هنگ با لحنی خشن‌تر از آنچه سربازان سرخ پیش از آن از او شنیده بودند، فرمان داد:

— «هنگ! خبر - دار!»

۵۰

گریگوری مله‌خف پنج روز در تاتارسکی ماند و برای خانواده خود و مادر زنش چندین جریب غله کاشت. سپس، به محض آنکه پدرش، غربت‌زده و شپش گرفته، از هنگ به ده آمد، آماده بازگشت به لشکر خود شد. کودینف او را محرمانه از مذاکراتی که با فرماندهی هنگ سردابسکی انجام می‌گرفت آگاه کرده و از او خواسته بود هرچه زودتر به جبهه بازگردد.

گریگوری ظهر روزی که قرار بود تاتارسکی را به مقصد کارگینسکایا ترک گوید، اسب خود را برای آب دادن لب دن برد. هنگامی که به سمت رودخانه، که تا حاشیه باغ‌ها بالا آمده بود، پائین می‌رفت، آکسینیا را دید و به نظرش چنین آمد که به عمد سطل‌هایش را با تانی پر می‌کند و گوئی منتظر است تا او پائین برسد. اما گریگوری وقتی که به زن نزدیک می‌شد، در حالیکه یادهای اندوهبار با پرهای سیمگون از پیش چشمش می‌گنشتند، قدم تند کرد.

آکسینیا با شنیدن صدای پا برگشت و حالتی حیرت‌آلود - که ملامت ساختگی بود - بر رخسارش پدید آمد. اما شادی‌اش از این دیدار و رنج دیرینش، حال او را آشکار می‌گرداند. لبخندی چنان رقت‌انگیز، چنان آشفته‌وار، لبخندی سخت ناهماهنگ با چهره مغرور او، بر لبانش نشست که قلب گریگوری از عشق و ترحم از جاکنده شد. خیره از حسرت، خاکسار از خاطرات، اسب خود را نگه داشت و گفت:

— «روز به‌خیر، آکسینیا جان.»

صدای آکسینیا ترکیبی غریب از حسرت، مهر و تلخکامی بود.

— «خیلی وقت است که با هم حرف زده‌ایم.»

— «بله، خیلی وقت است.»

— «من حتی لحن صدای تو را فراموش کرده بودم...»

— «تو زود فراموش می‌کنی.»

— «یعنی خیلی زود؟»

گریگوری اسب را که به او فشار می‌آورد عقب راند. آکسینیا سرش را پائین گرفته بود و تلاش می‌کرد دسته سطل را به انتهای چوبه قلاب کند، اما موفق نمی‌شد. یک دقیقه هر دو خاموش ایستادند. اردکی وحشی از بالای سرشان چنان پرید که گفتی با قلاب‌سنگ پرتاب

شده بود. موج‌ها که به نحوی سیراب‌ناشدنی خاک گچی را می‌لیسیدند، به ساحل می‌خوردند. در ساحل مقابل خیزاب‌های سپید سینه به جنگل سیلاب گرفته یورش می‌بردند. باد از فرات آب و رایحه خنک‌کننده دن، که با جریانی نیرومند جاری بود، باردار می‌شد.

گریگوری از آکسینیا به رودخانه چشم گرداند. سپیدارها با تنه‌های خاکستری کمرنگشان در آب ایستاده بودند و شاخه‌های لختشان را تکان می‌دادند و بیدها، آراسته با جوانه‌های نورسته، چون ابرهای سبز و لطیف روی رودخانه معلق بودند. گریگوری با صدائی آمیخته از خشم و تلخکامی پرسید:

— «خوب، مگر حرفی نداریم که با هم بزنیم؟ چرا ساکتی؟»

اما آکسینیا که تسلط بر نفس را بازیافته بود، بی‌آنکه در چهره‌اش لرزشی باشد، پاسخ داد:

— «گویا تمام حرف‌ها مان را زده باشیم...»

— «راستی؟»

— «لابد این‌طور است. درخت فقط سالی یک دفعه شکوفه می‌کند.»

— «به نظر تو مال ما شکوفه کرده و تمام شده؟»

— «تو این‌طور خیال نمی‌کنی؟»

گریگوری اسب را به حال خود گذاشت تا لب آب برود، به آکسینیا چشم دوخت و لبخندی غمناک زد:

— «یک خرده عجیب است... ولی، آکسینیا، من نمی‌توانم از تو دل بکنم. بچه‌های من دارند بزرگ می‌شوند و نصف موهای خودم سفید شده و اینهمه سال عین یک پرتگاه بین ما فاصله انداخته! ولی هنوز فکر من پیش توست. توی خواب می‌بینمت و هنوز دوستت دارم. گاهی که به فکرت می‌افتم یادم می‌آید که پیش لیستنیسکی‌ها چه جور زندگی می‌کردیم. چقدر همدیگر را دوست داشتیم...! گاهی که به زندگی خودم فکر می‌کنم، می‌بینم مثل یک جیب خالی است که پشت و رو شده باشد...»

— «من هم... ولی باید بروم... زیاد حرف زدیم...»

آکسینیا با عزم جزم سطل‌ها را بلند کرد، دسته‌های آفتاب سوخته‌اش را روی چوبه گذاشت و می‌خواست از دامنه بالا برود. اما ناگهان رویش را به طرف گریگوری گرداند و چهره‌اش با سرخی خفیف، لطیف و جوانانه‌ای تغییر رنگ داد:

— «گریگوری، همین‌جا، درست در همین نقطه بود که عشق ما شروع شد، یادت می‌آید؟ همان روزی بود که قزاقها به اردوی آموزشی می‌رفتند.»

هنگام گفتن این سخنان لبخند می‌زد و صدایش لحنی شوق‌آلود به خود گرفته بود.

— «تمامش یادم هست!»

گریگوری اسب را به آخور برگرداند. پاتته‌اشی، که برای وداع با گریگوری در خانه مانده بود، از انبار بیرون آمد و پرسید:

— «خوب، می‌خواهی زود بروی؟ به اسبت علیق بدهم؟»

گریگوری با حواس‌پرتی به پدرش نگاه کرد.

— «کجا بروم؟»

— «خوب، به کارگینسکایا.»

— «امروز نمی‌روم.»

— «یعنی چه؟»

— «عقیده‌ام عوض شد.»

گریگوری لبهای خشک خود را لیسید و چشمانش را به جهت آسمان چرخاند.

— «دارد ابری می‌شود و شاید باران بیارد. دلیلی ندارد که زیر باران خیس بشوم.»

پیرمرد تصدیق کرد: «راست می‌گوئی،» اما گفتند گریگوری را باور نداشت، چون همین چند دقیقه پیش از آغل پشت خانه او را در حال گفتگو با آکسینا دیده بود. با دلهره پیش خود گفت: «باز همان کثافتکاری سابق. انشالله که دوباره ناتالیا را ناراحت نکند. خاك برسر ماندرسگ، اصلا به من نکشیده!» به پشت سرش که دور می‌شد چشم دوخت، در خاطرات خود کاوید، روزگار جوانی خویش را به یاد آورد و برایش روشن شد: «عین خود من، بست‌فطرت! ولی از پدر پیرش هم جلو زده. اگر بخواهد دوباره با آکسینا گرم بگیرد و توی خانه گرفتاری راه بیاندازد، پدرش را درمی‌آورم! ولی چطوری؟»

در ایام گذشته، اگر گریگوری را حین گفتگو با آکسینا غافلگیر می‌کرد، بدون تردید با هرچه دم دستش بود، به پشت و پهلوئی او می‌کوفت. اما اکنون چیزی نمی‌گفت و حتی فاش نمی‌کرد که از علت تغییر رای ناگهانی گریگوری آگاه است. زیرا اکنون گریگوری دیگر نه آن جوان وحشی قزاق، که فرمانده لشکر و سرداری بود که هزاران قزاق زیر فرمانش بودند، ولو سردوشی نمی‌زد. پس چگونه او، پانته‌لئی، که هرگز از گروهبانی بالاتر نرفته بود، می‌توانست روی یک ژنرال دست بلند کند، هرچند این سردار پسر خودش باشد؟ حس انضباطش باعث می‌شد که حتی به فکر این اقدام نیافتد، و بدین‌گونه احساس می‌کرد که دستش بسته است و نوعی بیگانگی نسبت به گریگوری در دلش احساس می‌شد. حتی دیروز به هنگام کشت و کار، وقتی که گریگوری به او پرخاش کرد: «برای چه آنجا ایستاده‌ای و ماتت برده؟ آن گاوآهن را نگهدار!» پانته‌لئی بی‌آنکه کلمه‌ای در پاسخ بگوید، اطاعت کرد. چنین می‌نمود که نقش آن دو به تازگی عوض شده است. گریگوری به پدر پیرش نهیب می‌زد و پانته‌لئی به لحن خشن و آمرانه او تسلیم می‌شد، با پای چلاقیش لنگ‌لنگان می‌پلکید و می‌کوشید او را خوشنود کند.

پیرمرد زیر لب گفت: «از باران می‌ترسد!» آنهم وقتی که هیچ نشانه‌ای از باران نبود، وقتی که باد از مشرق می‌وزید و تنها تکه ابری کوچک آهسته در آسمان حرکت می‌کرد! آیا باید موضوع را به ناتالیا بگوید؟ پانته‌لئی که از این فکر احساس آسودگی می‌کرد، به طرف خانه به راه افتاد. اما چون بیشتر اندیشید، منصرف شد و از بیم تراعی که احتمال وقوع داشت، به سر کارش بازگشت.

آکسینا همینکه به خانه رسید و سطل‌های آب را خالی کرد جلوی آینه رفت و با دلهره به چهره‌ی رو به پیری اما هنوز زیبای خود چشم دوخت. این چهره هنوز دلربائی گناه‌انگیزش را حفظ کرده، اما خزان زندگی تهرنگ گریزنده خود را بر گونه‌ها، زده بود، پلکها زرد می‌گشت و تک‌وتوک تارهای خاکستری در میان موها دیده می‌شد و خستگی سوگمندانهای فروغ چشمها را به تیرگی مبدل می‌کرد. به تصویر خود خیره شد، آنگاه برگشت و خود را روی تختخواب افکند و چنان سرشکی فراوان، دلپذیر و آرام‌بخش از

دیده فرو بارید که روزگاری دراز آنچنان نگرییده بود.

در زمستان باد سوزدار برفراز شیب‌های تند دن زوزه می‌کشد، غبار سفید برف را از روی صخره‌های لخت می‌روبد و در نقاطی روی هم می‌انبارد و فشرده می‌سازد. این انبوه‌ترد برف در آفتاب چون شکر می‌درخشید، در سپیده دم آبی می‌زنند، بامداد بنفش کمرنگ می‌شود و غروب گلرنگ است. این توده با سکوتی تهدیدآمیز معلق می‌ماند تا آنکه گرما بیخشی را بگدازد یا زیر فشار وزن خود جا به جا و به نیروی باد کنده شود. آنگاه با غرشی خفه فرو غلتد، درختچه‌ها را خرد کند بوته‌های خجولانه چسبیده به سرایش را بشکند و با غبار سفید برف که به آسمان برمی‌انگیزد، با خود فرو کشد.

عشق آکسینیا، که چون انبوه‌ترد برف با گذشت آنهمه سال انباشته شده بود، تنها به فشاری ملایم نیاز داشت. و دیدارش با معشوق و «روزبه‌خیر، آکسینیا جان» پر احساس گریگوری بسنده بود. اما خود او چطور؟ آیا گریگوری محبوب آکسینیا نبود؟ مگر ذهن این زن طی اینهمه سال به او مشغول نبود و هر روز و هر ساعت در خاطرات همیشه حاضرش به او رجعت نمی‌کرد؟ به هرچه می‌اندیشید و در هر کار که بود، افکارش پیوسته به سوی گریگوری بازمی‌گشت. همچنانکه اسب کور عساری به گرد چرخشت می‌چرخد...

آکسینیا تا سرشب روی تختخواب افتاده بود و در آن هنگام بلند شد، دست و رو شست، زلف را شانه زد، و با شتابی تب‌آلود، چون دختری که به خواستگارش معرفی می‌شود، لباس پوشید. رختی پاکیزه و دامنی پشمی به رنگ ارغوان بر تن آراست، چارقندی بر سر انداخت، در آینه خود را تماشا کرد و بیرون رفت.

سایه‌ها در تاتارسکی به رنگ کبوتر چاهی در می‌آمدند. مرغابی‌ان وحشی برفراز چمنزاران آب گرفته بانگ می‌زدند ماه، پریده رنگ و کم‌توان از پس سپیدارهای کرانه دن برمی‌آمد و نوار مواجی از پرتو مهتاب بر پهنای دن افتاده بود. گله‌ها پیش از مرگ روشنایی از دشت بازگشته بودند و ماده گاوها که هنوز از علف نودمیده سیر نشده بودند، در حیاط خانه‌ها ماغ می‌کشیدند. آکسینیا منتظر دوشیدن ماده گاو خود نشن، گوساله پوزه سفید را از طویله بیرون آورد تا به سراغ مادرش رود. گوساله حریصانه لبانش را بر پستان نحیف مادر می‌فشرد، دمش را می‌جنباند و پاهایش از هم گشاده و به عقب کشیده و متشنج بود.

داریا مله‌خف تازه شیر دوشیده، سطل و آبکش را به خانه برمی‌گرداند که شنید کسی از پشت پرچین صدا می‌زند:

— «داریا!»

— «کی بود؟»

— «منم، آکسینیا! یک دقیقه بیاخانه من.»

— «با من چه کار داری؟»

— «خیلی به تو احتیاج دارم. تو را به مسیح بیا.»

— «شیر را آبکش می‌کنم، بعد می‌آیم.»

— «توی حیاط منتظرت هستم.»

چند دقیقه بعد داریا آمد و آکسینیا را دم دروازه حیاط آستخف منتظر خود دید. داریا بوی شیر تازه و طویله می‌داد و از دیدن آکسینیا که خود را آراسته و رخت‌های

یکشنبه‌اش را پوشیده بود، تعجب کرد.

— «همسایه، امشب کارت را زود تمام کرده‌ای!»

— «حالا که استپان نیست کار زیادی ندارم. فقط يك گاو داریم... خیلی وقتها غذا نمی‌خورم... گاهگاه لقمه‌ای می‌خورم، والسلام.»

— «با من چه کار داشتی؟»

— «يك دقیقه بیا تو خانه. می‌خواهم از تو چیزی بپرسم.»

صدای آکسینیا می‌لرزید. داریا که از علت این گفتگو بوئی برده بود، بدون حرف به دنبال او وارد آشپزخانه شد. آکسینیا، همینکه وارد شد، بدون افروختن چراغ یکر است به سراغ صندوقش رفت، در آن کندو گاو کرد و بعد، دست داریا را در دستهای خشک و سوزان خود گرفت و با عجله‌انگشتی در انگشتش کرد.

داریا متحیر شد. «این چیست؟ انگشتر است؟ این را می‌دهی به من؟»

— «بله، برای خودت... یادگاری است...»

داریا با لحن مردم مال‌پرست پرسید: «طلاست؟» و پشت پنجره رفت و انگشتر را در روشنائی ضعیف ماء و ارسی کرد.

— «بله، طلاست. بردار برای خودت.»

— «خیلی خوب، ممنون. در مقابلش می‌خواهی برایت چکار کنی؟»

— «به گریگوری بگو... بیاید پیش من.»

داریا لبخند معنی داری زد.

— «باز همان بازی سابق؟»

آکسینیا سراسیمه و چشماش اشکبار شد.

— «نه، نه! چه فکری می‌کنی؟ می‌خواهم راجع به استپان یا او صحبت کنم. شاید

بتواند برایش مرخصی بگیرد.»

داریا به طعنه بهانه آورد.

— «پس چرا نیامدی خانه ما را ببینی؟ اگر با او کاری داشتی همانجا می‌توانستی

صحبت کنی.»

— «نه، نه! ممکن است ناتالیا خیال کند... ناجور است...»

— «باشد، به او می‌گویم. حتماً می‌فرستمش پیش تو.»

گریگوری شامش را تمام کرده، قاشقش را پائین گذاشته و مشغول پاک کردن سبیل خود با دست بود که احساس کرد در زیر میز پای کسی به پای او می‌خورد، سر برداشت و داریا را دید که تقریباً به طرزی نامشهود، چشمک می‌زند.

با خشم پیش خود گفت،

— «اگر چشمش به من افتاده باشد. تا جای پیوتر را بگیرم و يك کلمه در این باره حرف

بزنم، له‌لورده‌اش می‌کنم. می‌برمش به خرمنجا، دامش را دور سرش می‌بندم و مثل

يك مادمسگ کتکش می‌زنم!»

با اینهمه از پشت میز بلند شد، سیگاری گیراند و بی‌شتاب به ایوان رفت. داریا تقریباً

بلافاصله بعد از او بیرون آمد و همچنانکه از کنارش می‌گذشت، خود را به او چسباند و

زمزمه کرد:

«آی، پست فطرت! راه بیافت - تو را می‌خواهد.»

گریگوری شتابزده پرسید:

«کی؟»

«خودش!»

ساعتی بعد، پس از خفتن ناتالیا و بچه‌ها، گریگوری، که پالتویش را به خود پیچیده بود، همراه آکسینیا از دروازه خانه استخف خارج شد. لحظه‌ای خاموش در تاریکی کوچه ایستادند و همان طور خاموش به دشت رفتند، که باسکون، ظامت و عطر مست‌کننده گیاهانش، دعوتشان می‌کرد. گریگوری، آکسینیا را در پالتو پیچید و به خود فشرد و لرزش و تپش شدید و تند قلب او را در زیر پیراهنش حس کرد.

۵۱

گریگوری فردای آن روز، پیش از عزیمتش با ناتالیا مختصر بگومگونی کرد. زنش او را به گوشه‌ای خواند و پیچ‌کنان پرسید:

«دیشب کجا رفته بودی؟ چرا آن قدر دیر به خانه برگشتی؟»

«خیلی دیر بود.»

«یعنی نبود؟ من بیدار شدم و خروسخوان اول را شنیدم، ولی تو هنوز نیامده بودی...»

«کودینف اینجا بود. ناچار بودم راجع به مسائل نظامی با او صحبت کنم، که به درد زنها نمی‌خورد.»

«پس چرا نیامد شب پیش ما بماند؟»

«برای رفتن به ویه‌شنسکایا عجله داشت.»

«شب کجا ماند؟»

«در خانه آبانش چیکف‌ها Abonshchikovs گویا با هم نسبت دوری داشته باشند.»

ناتالیا دیگر سؤالی نکرد. به نظر نیمه‌مجاوب می‌نمود، اما چشماش افکار حقیقی‌اش را برملا نمی‌کرد و گریگوری یقین نداشت که زنش حرفهای او را باور کرده باشد.

شتابان صبحانه‌ای خورد و در همین اثناء پاتهلشی برای زین کردن اسب او رفت. ایلینیچنا صلیبی رسم کرد، او را بوسید و زمزمه کرد:

«خدا را فراموش نکن، پسر، خدا را فراموش نکن. شنیده‌ایم چند سرباز را با

شمشیر کشته‌ای - خدایا! گریگوری فکر کن چه کارها می‌کنی! بین چه بچه‌های نازنینی داری، شاید آنهایی هم که کشته‌ای بچه داشته باشند. وقتی کم سن و سال بودی چقدر مهر -

و محبت داشتی، ولی حالا دائماً اخم می‌کنی دلت باید مثل قلب گرگ شده باشد. گریگوری، به حرفهای مادرت گوش بده. زندگی همیشه با تو مهربان نیست، و شاید شمشیر يك آدم

بی‌رحم به گردنت بخورد.»

هنگامی که پا در رکاب می‌گذاشت و یال پریشان اسب را می‌گرفت، با خود می‌گفت:

«بله، زندگی به راه تازه‌ای افتاده، ولی قلب من هنوز سرد و خالی است... حتی آکسینیا نمی‌تواند این خلاء را پر کند...»
 بی‌آنکه به پشت سر، به خانواده خود که دم دروازه‌ها جمع شده بودند، نگاهی بیاندازد، با قدم عادی اسب را به خیابان راند. هنگامی که از جلوی خانه آکسینیا می‌گشت، زیرچشمی به پنجره نظر انداخت و آکسینیا را در پشت آخرین پنجره اتاق جلویی دید. آکسینیا لبخندی زد و روسری گلدوزی شده‌ای را برای او تکلان داد و سپس ناگهان آن را در دست مجاله کرد و بر لب و چشم خود، که از بی‌خوابی دوشینه بی‌فروغ بود، فشرد. با یورتمه سریع از تپه بالا رفت. روی قله دوسوار و یک ارابه را دید که به کندی از کوره راه کشتزار به سوی او می‌آیند. سواران را که آفتیپ پسر آوده‌پیچ لافرن و قزاق سبزه‌روی دیگری از ساکنان انتهای دهکده بودند، شناخت. به دیدن ارابه گاوی حدس زد: «دارند قزاقهای کشته را به ده می‌آورند.» وقتی که به قزاقان نزدیک شد، سؤال کرد:

«کی‌ها هستند؟»

«آلکسی شامیل، ایوان تامیلین و یاکف نعل اسبی.»

«مرده‌اند؟»

«بله.»

«کی؟»

«دیروز، دم غروب.»

«آتشبار سالم است؟»

«بله. سرخها موقع خواب توی خانه‌هاشان غافلگیرشان کردند. ولی آلکسی از بد

اقبالی کشته شد.»

گریگوری کلاهش را برداشت و از اسب پیاده شد. سورچی گاری را نگه داشت. کشتگان پهلوی یکدیگر در ته ارابه دراز کشیده بودند و آلکسی شامیل در وسط بود. گریگوری با نزدیک شدن به اجساد بوی تهوع آور عفونت را استشمام کرد. پیراهن کهنه آبی‌رنگ آلکسی باز بود، آستین تھی او زیر سر شکافته‌اش تا شده و دست بریده‌اش، پیچیده در پارچه‌ای کهنه، روی سینه‌اش فشرده شده و دندانهای سفیدش به زهرخندی وحشیانه تا ابد ثابت مانده، اما چشمان شیشه‌ای‌اش آرام و با اندهی سوگمندانه به آسمان نیلگون، به ابرهای شناور برفراز دشت خیره شده بود.

قیافه تامیلین غیرقابل شناسائی بود. در واقع صورتی وجود نداشت، بلکه توده سرخ بی‌شکلی بود به‌طور مورب شکافته به ضربت شمشیر. نش یاکف نعل اسبی به زردی زعفران و سرش تقریباً بکلی از تن جدا شده بود. استخوان سفید شمشیر خورده ترقوه از زیر یقه بازش بیرون زده و جای زخم سیاه گلوله‌ای روی پیشانی پیدا بود. آشکار بود که دل سرباز سرخی بر شکنجه احتضار مرد قزاق به رحم آمده و تقریباً تفنگ را به او چسبانده و شلیک کرده، زیرا صورتش سوخته و از آثار باروت سیاه و لک و پیس شده بود.

«خوب، برادرها، بیائید به یاد دوستانمان و برای آرامش روحشان دم و دودی راه بیاندازیم.»

گریگوری از سر راه کنار رفت، تنگ اسبش را شل کرد، دهنه‌اش را درآورد، لگام را به دست چپش بست و حیوان را رها کرد تا سبزه پیکان‌وار مخملین را بچرد. آنتیپ و قزاق همراهش با میل و رغبت پیاده شدند، به اسبهاشان پابند زدند و برای چرا آزادشان گذاشتند. قزاقها لمبیده، سیگار می‌کشیدند. گریگوری به ورزشها که پشم می‌ریختند و برای چریدن علف گردن دراز می‌کردند چشم دوخت و پرسید:

«آخر شامل چه جوری کشته شد؟»

«تقصیر خودش بود.»

«چطور؟»

«خوب، جریان از این قرار بود. دیروز ظهر برای گشت رفته بودیم. چهارده نفری می‌شدیم، شامل هم بین ما بود. با خوشحالی سواری می‌کرد و هیچ دلشوره‌ای نداشت. دست بریده‌اش را تکان می‌داد، لگام را به قاچ زین بند کرده بود و می‌گفت: [پس گریگوری پاتله‌لی به ویچمان کی برمی‌گردد؟ دلم می‌خواهد با هم می‌زنیم و آواز بخوانیم.] باسه، توی راه دائم آواز می‌خواند، تا بالاخره گروهبان گفت: [خوب، بچه‌ها، هیچ اثری از سرخ‌ها نیست. دهاتی‌های روس هیچ وقت سحرخیز نبوده‌اند و گمان می‌کنم هنوز دارند جوجه‌های او کراینی را توی شکمشان می‌چپانند. بیائید یک خرده استراحت کنیم، اسبها مان خیس عرق شده‌اند.] این بود که پیاده شدیم و توی یک آبکند روی علف‌ها دراز کشیدیم و یک دیدبان بالای تپه گذاشتیم. من که دیدم آلکسی شامل تنگ زینش را شل می‌کند، به او گفتم: [آلکسی، بهتر است تنگ را شل نکنی، چون ممکن است مجبور شویم با عجله فرار کنیم. آن وقت تو چطور می‌توانی با آن یک دستت دوباره سفتش کنی؟] ولی او به من توپید: [من از تو فرزترم، نمی‌خواهد تو جوجه امساله به من درس بدهی.] تنگ را باز کرد و دهنه اسبش را هم درآورد. نشستیم، سیگار کشیدیم و گپ زدیم. ولی دیدبان ما هم زیر درخت دراز کشیده و خوابش برده بود. من یک دفعه صدای خرنا ساسی را از دور شنیدم. نمی‌خواستم آشوب به پا کنم، ولی فوراً بلند شدم و رفتم بالای تپه. از آنجا دیدم که سرخ‌ها به تاخت یگراست به طرف ما می‌آیند. دویدم پائین توی آبکند و فریاد زدم: [سرخ‌ها دارند می‌آیند! سوار شوید!] سرخ‌ها هم مرا دیدند و ما صدای فرمانده‌شان را که فرمان می‌داد شنیدیم. گروهبان شمشیر کشید و دستور داد به آنها حمله کنیم، ولی ما فقط چهار نفر بودیم و آنها نیم اسواران که مسلسل هم داشتند. چهار نعل فرار کردیم و آنها به علت موقعیت ما نتوانستند از مسلسلشان استفاده کنند، این بود که با تفنگ تیراندازی کردند. ولی اسبهای ما از مال آنها بهتر بودند و توانستیم فاصله بگیریم، بعد اسبها مان را نگه داشتیم و جواب تیراندازیشان را دادیم. تازه آن موقع من متوجه شدم که شامل همراهان نیست. وقتی که می‌دویدیم تا سوار شویم، او هم به طرف اسبش دوید، با دست سالمش قاچ زین را گرفت و پایش را توی رکاب گذاشت، ولی همینکه خواست سوار شود، زین برگشت، زیر شکم اسب. هرطور بود اسب از دستش دررفت و همان طور که زین زیر شکمش تاب می‌خورد، چهارنعل دنبال ما آمد و شامل ماند و سرخ‌ها. این جوری بود که آلکسی خودش را به کشتن داد. اگر تنگ زین را شل نمی‌کرد، الان زنده بود. به قدری به او ضربه زده بودند و آنقدر از او

خون رفته بود که آدم خیال می کرد آنجا يك ورزو سربریده‌اند. بعد از اینکه سرخ‌ها را فراری دادیم به آبکند برگشتیم و نعش را آوردیم.»

زنی که ارابه را می‌راند، روسری‌اش را که برای حفاظت از آفتاب روی صورتش کشیده بود، پس زد و بی‌عبرانه پرسید:

«خوب دیگر، راه می‌افتیم؟»

«این قدر عجله نکن، زن. يك دقیقه دیگر حرکت می‌کنیم.»

«برای چه توقع دارید عجله نکنم؟ بوی گند نعش این مرده‌ها آدم را بدحال

می‌کند!»

آنتیپ با اندوه گفت:

«چرا بوندهند؟ تا وقتی که زنده بودند، حسابی گوشت می‌خوردند و حسابی خانم —

بازی می‌کردند. این جور مرده‌ها همشان وقتی بمیرند، بوی گند می‌گیرند. می‌گویند فقط

قدیس‌ها توی گور بوی خوب می‌دهند، ولی اگر از من پرسید، این حرفها يك مشت دروغ

است. آدم هرچقدر هم مقدس باشد، همینکه شروع به پوسیدن کرد، مثل مبال بوی گند

می‌دهد، قانون طبیعت این است. آنها هم روده‌هاشان را پر از غذا می‌کنند و خدا به آنها

هم مثل سایرین سی‌متر روده داد.»

«اصلاً تو چه می‌گوئی؟ قدیس‌ها! پاشید، راه بیافتیم.»

گریگوری با قزاقها خداحافظی کرد و برای وداع واپسین با هم‌ولایتی‌های مقتولش

به کنار ارابه رفت. تازه آن وقت پسی‌برد که هر سه جسد پا برهنه‌اند و سه جفت چکمه

پائین‌پایشان گذاشته شده است.

گریگوری پرسید:

«کی چکمه‌هاشان را درآوردی؟»

«خودی‌ها درآوردند، گریگوری پاتله‌لی‌به‌ویج. چکمه‌هاشان خوب بود و اسواران

فکر می‌کرد بهتر است از پاهایشان در آریم و به نفراتی بدهیم که چکمه کهنه دارند. البته

مقتولین عیالوارند. ولی چکمه‌های کهنه هم برای بچه‌هاشان مناسب است. آنیکوشکا می‌گفت:

[مرده‌ها نه راه می‌روند نه سواری می‌کنند. چکمه‌های آلکسی را بدهید به من، چون يك

جفت تخت درست و حسابی دارد. وگرنه تا بخوایم چکمه یکی از سرخ‌ها را از پایش در

بیاورم از سرما سقط می‌شوم!] برای همین مال مرده‌ها را برداشتیم و سه جفت چکمه کهنه

جای آنها گذاشتیم.»

گریگوری اسبش را به یورتمه در آورد و در حین دور شدن شنید که دو قزاق در

خصوص اینکه آیا هرگز قدیسی از میان قزاقها برخاسته است یا نه، جدل می‌کنند. تقریباً

تا ویشنسکایا با سرعتی يك نواخت اسب راند. نسیمی ملایم یال حیوان را پریشان می‌کرد.

موشهای دراز و قهوه‌ای صحرائی روی جاده می‌دویدند و با دستپاچگی سوت می‌کشیدند.

سفیر تیز آژیر دهنده‌شان با سکوت عمیق حاکم بر دشت هماهنگی غریبی داشت. هوبره‌های

نر در ارتفاع کمی بالای بلندی‌های کنار جاده پرواز می‌کردند. یکی از آنها که در آفتاب

مثل برف می‌درخشید و بالهایش نرم و سریع باز و بسته می‌شد، و همچنانکه گردن پوشیده از

پر مضملی‌اش را در پرواز سریش جلو کشیده، گفتی در پهنه نیلگون شنا می‌کرد، به وسط

آسمان اوج گرفت. در حدود دویست متر بالا رفت و بعد با بال زدنی سریع‌تر رو به پائین

فرود آمد. نزدیک زمین، در زمینه سبز چمنزار، پیش از آنکه در آن دریای سبز ناپدید شود، بالهایش برای آخرین بار درخشید.

بانگ مبارزه جویانه و سودائی هوبره‌های نر از هر سو شنیده می‌شد. در نقطه‌ای، چندگام دور از جاده، گریگوری روی زمین دایره کاملی به قطر سه پا دید که هوبره‌های نر در نبرد بر سر پرندۀ ماده‌ای ایجاد کرده بودند. در این دایره حتی یک ساقه علف به چشم نمی‌آمد، تنها ساقه‌های خاکستری افسنطین و خاربوته، با پرهای سینه و دم که به آنها چسبیده بود، دیده می‌شد. نه چندان دور از این نقطه ماده هوبره‌ای خاکستری از آشیانه درآمد، جرأت نکرد بال بگشاید، با پاهای کوچک براقش، با پشت چون پیرزنان خمیده‌اش شتابان به میان علفها دوید و ناپدید شد.

زندگی پر تپشی، بار گرفته از بهار، ناپیدا و توانا بر دشت دامن می‌گسترده. علف درخشنده و تابناک می‌رست؛ پرندگان و جانوران در لانه‌های مخفی استپی‌شان جفت می‌شدند؛ کشتزارها از جوانه‌های لطیف بی‌شمار پیرهن می‌پوشیدند. تنها خار بوته‌های پارسال، در تلاش گریز از مرگ بر زمین خم شده، با ملال بر شیب پشته گورها که در دشت پاس می‌دادند، با پشته‌های کوز نشسته بودند. اما باد خنک جانبخش آنها را بی‌ترحم از ریشه‌های پوسیده‌شان برمی‌کند و در دشت جاندار تا دور دست در پی آنها می‌شتافت.

گریگوری اواخر بعدازظهر به کارگینسکایا رسید و روز بعد، پس از خواندن آخرین گزارشهای ستاد و به‌شنسکایا فرماندهی لشکر را به دست گرفت و پس از مشورت با رئیس خود، تصمیم به تعرض گرفت. هنگ‌ها از کمبود شدید مهمات در تشویش بودند. لازم بود مهمات را با حمله‌ای از سرخ‌ها به غنیمت گرفت و دلیل اصلی تصمیم گریگوری همین امر بود.

تزدیک غروب یک هنگ پیاده و سه هنگ سوار به کارگینسکایا منتقل شدند. قرار شد از بیست و دو مسلسل لشکر فقط شش قبضه با خود ببرند، زیرا برای بقیه نوار فشنگ نداشتند. نیروهای قزاق تعرض خود را روز بعد آغاز کردند. گریگوری فرماندهی هنگ سوم سوار را شخصاً بر عهده گرفت، پیشاپیش گشتی سوار فرستاد و هنگ را به سرعت به سمت جنوب برد، زیرا طبق گزارشهای رسیده، دو هنگ سوار سرخ برای حمله به قزاقان به حالت آماده‌باش در آنجا متمرکز شده بودند.

در فاصله دو ورستی کارگینسکایا پیک سواری به او رسید و فامه‌ای از کودینف به‌دستش داد. چنین نوشته بود:

هنگ دوم سردابسکی خود را به ما تسلیم کرد. همه سربازها خط‌سلاح شدند؛ بیست و دو نفر که قصد فرار داشتند، کشته شدند. چهار توپ صحرائی به غنیمت گرفته شد (تویچی‌های خبیث کمونیست چخماق‌ها را درآورده بودند، به‌علاوه دویت گلوله توپ و نه قبضه مسلسل. اینجا جشن و سرور بزرگی برپاست. ما سربازهای سرخ را بین گروهانها تقسیم و آنها را وادار به جنگ با همساک‌هاشان خواهیم کرد. نزدیک بود که یک مطلب را فراموش کنم، دو نفر از کمونیست‌های هم‌ولایتی تو، ایوان کاتلیاروف و میخائیل کاشه‌وای هم دستگیر شدند، همه افراد در و به‌شنسکایا هستند. اوضاع چطور است؟ اگر فشنگ لازم داشته باشی، خبر بده تا پانصد عدد برایت بفرستیم.

گریگوری فریاد زد:

«گماشته!»

پراخورزیکف بی‌درنگ پیش تاخت، اما با دیدن قیافه گریگوری چنان سراسیمه شد که سلام نظامی داد.

گریگوری به سر او فریاد کشید:

«ریابچیکف! ریابچیکف کجاست؟»

«به تاخت برو و فوراً بیارش اینجا.»

زیکف چهارنعل دور شد و یکی دو دقیقه بعد ریابچیکف با یورتمه ترد گریگوری آمد. صورتش آفتاب سوخته و پوست انداخته و موی سپیل و ابروهایش از تابش آفتاب بهاری به رنگ روباه قرمز درآمده بود. لبخند به لب داشت و همان‌طور سواره به سیگار بزرگی پک می‌زد. اسب کهر تیره‌اش به‌رغم فرا رسیدن بهار هنوز سرحال و رفتارش نشاط‌آمیز بود و تسمه سینه‌اش برق و جلا داشت.

با دیدن پیک در کنار گریگوری پرسید:

«از ویه شنسکایا کاغذ رسیده؟»

گریگوری به اختصار پاسخ داد:

«بله، فرماندهی هنگ و لشکر را به دست بگیر. من می‌روم.»

«خوب، باشد. ولی چه عجله‌ای داری؟ توی نامه چه نوشته؟ کی نوشته؟ کودینف؟»

«هنگ سردابسکی در اوست - خاپرسکایا تسلیم شده.»

«چه خوب! پس فعلاً زننه می‌مانیم! فوری می‌روی؟»

«فوری.»

«خوب، خدا پشت و پناحت باشد! تا برگردی ما خیلی پیشروی کرده‌ایم.»

گریگوری با غیظ بر اسب خود شلاق زد و همچنانکه به تاخت از تپه پائین می‌رفت با خود می‌گفت:

«باید میشا و ایوان را زنده ببینم... تا بفهمم کی پیوتر را کشته... و ایوان و میشا را از مرگ نجات بدهم... باید نجاتشان بدهم... ما خون همدیگر را می‌ریزیم، ولی هنوز دوستی‌مان جای خودش هست.»

۵۲

همینکه اسواران‌های شورشی وارد اوست - خاپرسکایا شدند و هنگ سردابسکی را محاصره کردند، باگاتیریف فرمانده تیپ با وارانفسکی و ولکف وارد مذاکره شد. جلسه در خانه یکی از بازرگانان در نزدیکی میدان برگزار شد و بسیار کوتاه بود. باگاتیریف بدون آنکه شلاق را زمین بگذارد، با وارانفسکی سلام و تعارف کرد و گفت:

«اوضاع خیلی خوب رو به راه شد! تماش به حساب شما گذاشته می‌شود. ولی چطور نتوانستید توپها را بگیرید؟» وارانفسکی جواب داد:

«یک بد اقبالی، بد اقبالی محض، فرمانده و توپچی‌ها تقریباً تا نفر آخرشان

کمونیست بودند و موقعی که خواستیم خلع‌سلاحشان کنیم مقاومت کردند. دوتا از افرادمان را کشتند و چخماق‌ها را برداشتند و دررفتند.»
— «حیف شد!»

باگاتیریف کلاهش را روی میز انداخت — جای نشان افسری که از روی آن کنده بودند، بالای لبه کاملاً مشهود بود — و در حالیکه با دستمال چرکینی صورت قرمز عرق کرده و سر از ته تراشیده‌اش را پاك می‌کرد، لبخند ناشادی زد و گفت:
— «بله، اوضاع کاملاً روبه‌راه است! بروید با سربازها تا صحبت کنید... بگوئید باید تمام اسلحه‌شان را تحویل بدهند.»

وارانفسکی، آزرده خاطر از لحن تحکم‌آمیز افسر قزاق به لکنت افتاد:
— «تمام اسلحه‌شان را؟»

— «من میل ندارم هر چیزی را دوباره تکرار کنم. گفتم [تمامش] و جدی هم گفتم.»
— «ولی قرار ما این بود که هنگ خلع‌سلاح نشود. البته درك می‌کنم که مسلسله‌ها و نارنجک‌ها... تمام این‌جور تسلیحات را باید بی‌قید و شرط تحویل بدهیم. ولی تجهیزات انفرادی افراد ارتش سرخ...»

باگاتیریف شلاقی به چکمه خود کوفت و نهیب زد:

— «دیگر ارتش سرخی در بین اینها دیگر افراد ارتش سرخ نیستند، بلکه سربازهایی هستند که از خاک دن دفاع خواهند کرد... و اگر نکنند، ما بلدیم چطور وادارشان کنیم ما نمی‌خواهیم قایم‌باشك بازی کنیم. شما ها کثافتان را در سرزمین ما پخش کردید و حالا می‌خواهید شرط و شروط بگذارید. بین ما هیچ شرطی نمی‌تواند وجود داشته باشد. روشن شد؟»

ولکف، رئیس ستاد هنگ سردابسکی از طرز بیان باگاتیریف آزرده شد و همچنانکه انگشتانش روی دکمه‌های یقه پیراهن اطلس سیاهش بالا و پائین می‌رفت و جعبه‌های پرپشت کاکل روغن‌زده‌اش را می‌تایید، به تندی پرسید:

— «پس شما به ما به چشم اسیر نگاه می‌کنید؟ درست است؟»

باگاتیریف سخن او را قطع کرد.

— «من چنین چیزی نگفتم، تو هم لارم نیست با حدس و گمانها ناراحتم کنی.»

رفتار او به عیان می‌گفت که دو افسر تسلیم شده یکسره مرتوس او هستند. لحظه‌ای اتاق در سکوت فرو شد. از میدان هیاهوی خفه‌ای به گوش می‌رسید. وارانفسکی که در اتاق قدم می‌زد و بند انگشتهاش را به صدا درمی‌آورد، ایستاد و دکمه‌های فرنچش را بست و خطاب به باگاتیریف گفت:

— «بدون رودربایستی می‌گویم که لحتتان نسبت به ما توهین‌آمیز و برای شما که يك افسر روس هستید، ناشایست است. چون ما را در تنگنا گذاشته‌اید، ما هم می‌دانیم چطور اقدام کنیم. سروان ولکف، به شما دستور می‌دهم به میدان بروید و به افسران بگوئید که تحت هیچ شرایطی حق ندارند اسلحه‌شان را به قزاقها تحویل بدهند. فرمان بدهید هنگ مسلح بماند؛ من هم تا يك دقیقه دیگر حرفم را با این — این جناب آقای باگاتیریف تمام می‌کنم و به میدان می‌آیم.»

چهره باگاتیریف از خشم دگرگون شد و دهان باز کرد تا چیزی بگوید. اما چون

متوجه شد تا همان هنگام هم زیاده روی کرده است، ساکت و یکباره لحنش عوض شد. همچنانکه هنوز با شلاقش بازی می کرد، کلاهش را به سر گذاشت و به طرزی نامنتظر، با صدائی ملایم و مؤدبانه گفت:

— «آقایان، شما منظورم را درست درک نکرده اید. معلوم است که من آموزش مخصوصی ندیده ام، اصلاً به دانشکده افسری نرفته ام و شاید نتوانستم منظورم را به طرز مناسبی بیان کنم. ولی همه ما در يك طرف قرار داریم. نباید از یکدیگر احساس رنجیدگی کنیم. من فقط گفتم که افراد ارتش سرخ باید فوراً خلع سلاح شوند، مخصوصاً کسانی که مورد اعتماد ما و شما نیستند. منظور من فقط همین بود.»

— «در آن صورت، فرمانده، باید واضح تر صحبت می کردید. باید تصدیق کنید که لحن خشونت آمیز شما، طرز رفتارتان...»

و ارانفسکی شانه های بالا انداخت و با لحنی آشتی جویانه تر، اما با اثری از ناخوشنودی که هنوز در صدا داشت، ادامه داد:

— «خود ما هم عقیده داشتیم که عناصر مترلزل و غیر قابل اعتماد باید خلع سلاح و در اختیار شما قرار داده شوند...»

— «بله، من هم همین را گفتم.»

— «خوب، گفتم که ما تصمیم داشتیم خودمان خلع سلاحشان کنیم؛ ولی افراد مبارز را به عنوان يك واحد حفظ خواهیم کرد. آن را به هر قیمتی نگه خواهیم داشت. شخص من و ستوان* ولکف که شما به خودتان اجازه دادید آن طور خودمانی با ایشان صحبت کنید، فرماندهی را بر عهده می گیریم و شرافتمندانه تنگ خدمت در صفوف ارتش سرخ را از دامن خود پاك خواهیم کرد. شما باید این فرصت را به ما بدهید.»

— «عده افراد گروهتان چقدر می شود؟»

— «در حدود دویست نفر.»

با گاتیریف به اکراه پذیرفت.

— «بسیار خوب، عیبی ندارد.»

از جا برخاست، در را باز کرد و در راهرو زن میزبان خود را صدا زد؛ بانوئی سی سالخورده که شالی دور سرش پیچیده بود، دم در آمد و با گاتیریف به او دستور داد قدری شیر برایش بیاورد.

— «متأسفم، يك قطره هم نداریم.»

با گاتیریف با نیشخند گفت:

— «شرط می بندم که برای سرخ ها داشتید، پس چرا به ما نمی دهید؟»

سکوتی ناخوش آیند در پی آمد، که ولکف آن را شکست.

— «من می توانم بروم؟»

و ارانفسکی پاسخ داد:

— «بله، بروید و دستور بدهید کسانی که اسمشان را نوشته ایم، خلع سلاح شوند.»

تنها غرور جریحه دار شده افسری اش او را بر آن داشته بود تا بگوید «ما هم می دانیم

* اشتباه از مترجم نیست؛ در متن اصلی درجه ولکف، يك بار سروان و چندبار ستوان ذکر شده است. م.

چطور اقدام کنیم.» در واقع سروان ستاد وارانفسکی نیک می‌دانست که بازی به پایان رسیده است و راه بازگشتی نیست. به او خبر رسیده بود که نیروهای اعزامی از جانب ستاد ارتش برای خلع سلاح هنگ یاغی سردابسکی از اوست - مدودتیسکایا حرکت کرده و هم‌اکنون در راه است و تا چند ساعت دیگر وارد خواهد شد. اما باگاتیریف نیز، آنقدر فرصت داشت تا دریابد که وارانفسکی افسری قابل‌اعتماد و بکلی بی‌آزار است که هیچ بختی برای بازگشت ندارد و به مسئولیت خویش با تشکیل یک واحد مستقل رزمی از بخش قابل‌اعتماد هنگ، موافقت کرد. جلسه بدین‌گونه پایان گرفت.

در این حین قزاقان بی‌آنکه منتظر نتایج مذاکرات شوند، خلع سلاح سریع هنگ را آغاز کرده بودند، دست و چشم حریص قزاقها اربابه‌های ملزومات هنگ را واری و نه تنها مهمات، بلکه چکمه‌ها، مچ‌پیچها و شلوارهای مرغوب و آذوقه را هم ضبط می‌کرد. در حدود بیست تن از مردان سردابسکی بر آن شدند تا در برابر این عدالت قزاقی ایستادگی کنند. یکی از آنان با ته قنداق تفنگ به قزاقی زد که آزمندانه بدن او را بازرسی می‌کرد و فریاد کشید:

«آهای دزدا چه چیزی برمی‌داری؟ پش بد و گرنه با سرنیزه سوراخت می‌کنم.»

رفقاییش به پشتیبانی او درآمدند و فریادهای خشم‌آلود به هوا رفت:

«رفقا، مسلح شوید!»

«گولمان زدند.»

«تفنگهاتان را تحویل ندهید!»

نبردی تن به تن در گرفت، سربازان مقاومت‌کننده سرخ را پای دیواری راندند و سوارنظام شورشی ظرف دو دقیقه آنان را با شمشیر از پای درآورد.

با ورود ولکف به میدان جریان خلع سلاح سرعتی باز هم بیشتر گرفت. سربازان سردابسکی به خط شدند و تفنگها، نارنجکها، فانوسقه‌ها، تجهیزات تلفن صحرائی، جعبه‌های فشنگ و نوارهای مسلسل را روی زمین تلبار کردند. باگاتیریف به میدان دوید. سوار بر اسب خود جلوی افراد سردابسکی، شلاقتش را به نحوی تهدیدآمیز بالای سر برد و فریاد زد:

«گوش کنید! از امروز به بعد شما با کمونیست‌های ملعون و سربازانشان خواهید

جنگید. کسانی که با ما باشند عفو خواهند شد، ولی آنهایی که بخواهند فرار کنند همین پاداش را خواهند گرفت!»

با شلاقتش به اجسادى که دیگر لخت شده و به صورت توده سفید بی‌شکلی پای دیوار افتاده بودند، اشاره کرد. پیچ‌پچی آرام در صفوف سربازان سرخ پیچید، اما نه کسی صدا به اعتراض بلند کرد و نه یکی از صف جدا شد. قزاقان پیاده و سوار میدان را تنگ و محکم در محاصره گرفته و نزدیک نرده‌های کلیسا مسلسل‌های سردابسکی، به سوی صفوف مردان سردابسکی نشانه روی شده و مسلسل‌چی‌های قزاق پشت آنها چمباتمه زده آماده شلیک بودند.

وارانفسکی و ولکف افراد مورد اعتمادشان را از بقیه هنگ دستچین کرده بودند. به واحد تازه تشکیل شده نام «گردان ویژه یکم شورشی داده شد و همان روز به خط جبهه حرکت کرد. شایع بود که هنگ سی و دوم ارتش سرخ، به فرماندهی میشکا بلینف Mishka Blinov مشهور، همه موانع را از پیش پای خود رفته و اسوارانی که از یکی از

روستاهای اوست - خاپرسکایا به مقابله این هنگ اعزام شده بود، به شدت درهم شکسته است. باگاتیرف تصمیم داشت کیفیت رزمی گردان جدید را در برابر بلینف بیازماید. باقی مانده هنگ سردابسکی، که شمار افرادش به هشتصد تن می‌رسید، از کناره‌های دن به سمت ویه‌شنسکایا فرستاده شد. سه سواران قزاق، مسلح به مسلسل‌های سردابسکی این عده را مراقبت می‌کردند. باگاتیرف پیش از عزیمت از اوست - خاپرسکایا در مراسم مذهبی شرکت جست و هنوز کشتیش دعای اعطای پیروزی به «رزمندگان مسیح پرست قزاق» را تمام نکرده بود، که از کلیسا بیرون آمد. باگاتیرف پس از سوار شدن بر اسب یکی از فرمانده سواران‌های شورشی را پیش خود خواند و به او هشدار داد: «از این کمونیست‌ها مثل مخزن باروت مواظبت کنید. فردا صبح با مراقبین قابل اعتماد به ویه‌شنسکایا راهیشان کنید. امروز هم به دهات قاصد بفرستید تا به مردم خبر آمدن آنها را بدهند. خودشان حسابشان را با آنها تسویه خواهند کرد.»

۵۳

در یکی از روزهای اول ماه مه، نزدیک ظهر هواپیمائی در آسمان دهکده سینگین در بخش ویه‌شنسکایا پدیدار شد. کودکان، زنان و پیرمردان، تهیج شده از صدای پرطنین غرش موتور از خانه‌هایشان بیرون دویده گردن کشیده، دستها را سایبان چشم کرده بودند و به هواپیما که شاهین‌وار بر فراز سرشان در آسمان بخارآلود می‌چرخید، نگاه دوخته بودند. با فرود کند ماشین پرنده که در جستجوی زمین همواری در چمنزار اطراف دهکده بود، غرش موتور بلندتر و طنین آن بیشتر می‌شد.

پیرمرد سریع‌الانتقالی هراسان فریاد زد:

«الآن است که بمب بیاندازند! مواظب باشید!»

جمعیتی که سر خیابان جمع شده بود، از هر طرف پراکنده شد. زنها بچه‌هایشان را که جیب می‌زدند، با خود می‌کشیدند، پیرمردها مانند بز از روی چپرها می‌جستند و به باغ‌ها می‌گریختند. فقط پیرزنو تنها ماند. این یکی هم می‌بایست فرار کرده باشد، اما یا پاهای او توان کشیدنش را نداشت و یا پایش به پشته‌ای گیر کرد، چون بر زمین افتاد و همانجا که دراز کشیده بود، بدون شرم و حیا لنگ و پاچه لختش را تکان می‌داد و با صدای ضعیف کمک می‌خواست:

«دوای، به دام برسید! آخ، مردم مردم!»

کسی برای نجات پیرزن برنگشت. هواپیما با غرشی مخوف درست از روی انبار غله گنشت و یک لحظه سایه بالهایش روشنی روز را از چشمان پیرزن محو کرد. در آن دم، پیرزن که از ترس نیمه‌جان شده بود و هیچ چیز را در اطراف یا زیر خود حس نمی‌کرد، مانند بچه‌ها خودش را خیس کرد و طبعاً بیش از آن ترسیده بود که دریابد هواپیما در مرتع فرود آمد و دو مرد با نیم تنه‌های چرمی سیاه از اتاقک فرمان خارج شدند. این دو مرد که با احتیاط به دوروبرشان نگاه می‌کردند، با تردید به سوی ده به راه افتادند.

اما شوهر پیرزن، که در باغ پنهان شده بود، پیرمردی دلاور بود و گرچه قلبش مثل گنجشک گرفتاری می‌خواست از سینه بیرون بیاید، آنقدر جسارت داشت که متوجه واقعه

شود. و هم او بود که یکی از آن دو مرد را شناخت: افسری به نام پیوتر باگاتیریف، پسر یکی از همقطاران خود او در هنگ. پیوتر پسر عموی گریگوری باگاتیریف، فرمانده تیپ ویژه شورشی، همراه سفیدها به دونتس گریخته بود. اما بدون شك این مرد خود او بود. پیرمرد، که مثل خرگوش روی دو پا نشسته و دستهایش جلوی او آویزان بود، لحظه‌ای با کنجکاوی نگاه کرد و چون بالاخره متقاعد شد که آن مرد خود پیوتر باگاتیریف است، همان پیوتر ازرق چشم، که پارسال به‌خانه او آمده بود، و حالا فقط موهای چانه‌اش بلند شده، سر پا ایستاد تا ببیند مگر پاهایش قدرت تحمل وزن بدنش را دارد. پاهایش به نحوی باشکوه استوار بود و فقط کمی می‌لرزید، به همین علت پیرمرد آهسته آهسته از باغ خارج شد.

پیرمرد به سراغ زنش، که هنوز روی زمین افتاده بود، رفت، بلکه یگراست به سمت پیوتر و رفیقش به راه افتاد و در همان حال کلاه قزاقی‌اش را از سر برداشت. پیوتر باگاتیریف او را شناخت و با تکان دست و لبخند پذیره شد.

پیرمرد پرسید: «بگوئید ببینم، شما راستی راستی خود پیوتر باگاتیریف هستید؟»

— «بله، خودم هستم، پدرجان!»

— «این آخر عمری خداوند نعمت تماشای ماشین پرنده را نصیب من فرمود! ولی خیلی‌ها را ترساند.»

— «پدرجان، سرخ‌ها که این طرف‌ها نیستند، درست است؟»

— «نه، پسر، نیستند. به آن طرف رودخانه چیر به دهات اوکراین فراری شده‌اند.»

— «قزاق‌های سینگین خودمان هم شورش کرده‌اند؟»

— «خوب جوری شورش کردند ولی بعداً بیشترشان دوباره آرام شدند.»

— «یعنی چطور؟»

— «یعنی اینکه کشته شدند.»

— «آها — خانواده من، پدرم — آنها سالم‌اند؟»

— «همگی زنده و سالم‌اند. ولی شما از دونتس می‌آئید؟ پسر من تیخون را آنجا

ندیدید؟»

— «چرا، سلام می‌رساند. خوب، پدرجان، مواظب باش بچه‌ها با هواپیمای ما ورنه روند.

من می‌روم خانه.»

پیوتر به همراهش گفت:

— «برویم.»

پیوتر و دوست همراهش وارد دهکده شدند. آنگاه از باغ‌ها، از انبارها، زیرزمین‌ها و هر سوراخ و پستوی دیگری که در تصور بگنجد، روستائیان هیبت زده بیرون آمدند و هواپیما را که هنوز بوی روغن و بتزین می‌داد، در میان گرفتند. بالهای طیاره در بسیاری از نقاط از اصابت گلوله و ترکش سوراخ بود و چون اسبی خسته از تاخت و تاز طاقت فرسا، گرم و خاموش ایستاده بود.

پیرمردی که قبل از همه پیوتر باگاتیریف را شناخته بود، به کوچه دوید تا زن بر زمین افتاده‌اش را در شادی خود از خبر تندرستی پسرشان شریک سازد. اما پیرزن آنجا نبود. خودش را جمع‌وجور کرده و به خانه دویده بود تا لباس عوض کند. پیرمرد به خانه رفت.

او را یافت و فریاد کشید:

— «پیوتر باگاتیریف آمده به ده. سلام تیخون را بر ایمان آورده.»

آنگاه، چون دید زن پیرش لباس عوض می‌کند و چون دلیل این کار را نمی‌دانست، دیگر خشمش به جوش آمد و به سر او عربده کشید:

— «برای چه داری رخت و لباس عوض می‌کنی، پیرسگ عفریته؟ آخر کسی به تو محل سگ هم نمی‌گذارد، اجنه بد قوارها!»

وجوه دهکده به زودی درخانه پدر پیوتر باگاتیریف گردآمدند. هر یک از آنان دم در کلاهش را برمی‌داشت. جلو شمایل‌ها به خود صلیب می‌کشید و باوقار و متانت روی نیمکت می‌نشست و به‌عصای خود تکیه می‌داد. پیوتر باگاتیریف بین نوشیدن جرعه‌های شیر سرد تعریف کرد که چطور به دستور حکومت دن در نواچر کاسک، به این بخش پرواز کرده است تا با قزاقان شورشی تماس برقرار کند و با رساندن مهمات و افران مجرب به وسیله هواپیما، آنان را در قیامشان بر ضد سرخ‌ها یاری دهد. پیوتر به ریش سفیدها اطلاع داد که ارتش دن به زودی در سراسر جبهه دست به تعرض خواهد زد تا به ارتش شورشیان پیوندند. پیرمردها را از بابت اینکه روی قزاقان جوانی که جبهه را ترک گفته و پای سرخ‌ها را به خاک دن باز کرده بودند، نفوذ مؤثر نداشته‌اند، ملامت کرد و افزود:

— «اما چون خودتان به فکر افتادید و حکومت شوروی را از این ناحیه برانداختید، حکومت دن تمام خطاهای شما را عفو خواهد کرد.»

یکی از سالخورده‌گان با دو دلی گفت:

— «ولی، پیوتر باگاتیریف، ما الان هم حکومت شورائی داریم، منتها بدون کمونیست‌ها. دیگر پرچم ما سدرنگ نیست، بلکه سرخ و سفید است.»

یکی دیگر افزود:

— «جوانها مان هم، حرامزاده‌ها، هنوز وقتی همدیگر را می‌بینند، به هم [رفیق] می‌گویند.»

باگاتیریف زیر سیبای خندید، چشمان کبودش را به تمسخر تنگ کرد و پاسخ داد:

— «حکومت شورائی شما مثل یخ بهاری است. یک خرده که آفتاب گرمش کند، آب می‌شود. اما آنهایی که باعث‌وبانی خالی کردن جبهه شده‌اند، همینکه ما از دوتس برگردیم، پدرشان را درمی‌آوریم!»

— «حقشان است، باید پدرشان را درآورد، ناکس‌ها! آنقدر بزنی‌شان تا خون بشاشند! در ملاعام شلاقشان بزنی!»

پیرمردان با شوق و شغف، در تأیید مجازات خاطیان غریب و هیاهو می‌کردند.

نزدیک غروب، کودینف، فرمانده شورشیان و رئیس ستاد ایلیا سافانف، که توسط پیکی از فرود هواپیما در سینگین آگاه شده بودند، با درشکه سه اسب‌ای چهارنعل وارد دهکده شدند و در حالیکه از شدت خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدند، بی‌آنکه حتی گل و لای چکمه و پالتو خود را پاک کنند، به خانه باگاتیریف شتافتند.

۵۴

بیست و پنج کمونیست که هنگ سردابسکی آنان را لو داده بود، در زیر مراقبت يك واحد نیرومند نگهبان از اوست - خاپرسکایا خارج شدند. گریختن، اندیشه‌ای ناممکن بود. ایوان آلکسی‌یه‌ویچ، که در وسط گروه می‌لنگید، با نفرت و دلهره به چهره‌های سنگی مراقبان می‌نگریست و با خود می‌گفت:

«دیگر کارمان تمام است. اگر محاکمه‌ای در کار نباشد، فاتحه‌مان خوانده است.» در میان قزاقان، عده مردان مسن و ریشو بیشتر بود. فرماندهشان، گروهبان سابق هنگ آتامان، مرد سالخورده‌ای از پیروان کیش قدیم بود که به محض خروج از اوست - خاپرسکایا به اسیران فرمان داد که گفتگو نکنند، سیگار نکشند و چیزی نپرسند. این مرد تپانچه‌اش را بالا برد و فریاد زد:

«آهای دجال‌ها، دعای احتضارتان را بخوانید. شماها پاتان لب گور است، پس در این چند ساعت آخر عمرتان گناه نکنید. شماها خدا را فراموش کرده‌اید. خودتان را به آن ملعون* فروخته‌اید. شماها داغ دشمن را به پیشانی‌تان زده‌اید!»

در میان اسیران تنها دو کمونیست از هنگ سردابسکی وجود داشتند؛ بقیه، به استثنای ایوان، روسهای اهل بخش یه‌لانسکایا، نوجوانان، بلندبالا و تنومندی بودند که پس از ورود سربازان شوروی به آن ناحیه، به حزب کمونیست پیوسته و به عنوان شبه‌نظامی، یا رئیس کمیته‌های انقلابی روستائی خدمت می‌کردند و پس از آغاز شورش برای پیوستن به ارتش سرخ به اوست - خاپرسکایا گریخته بودند. اینان در زمان صلح تقریباً همگی پیشه‌ور بودند: نجار، مسگر، بنا، نانوا، کفشگر و خیاط. هیچ يك از این افراد بزرگتر از سی و پنج ساله به نظر نمی‌آمد و جوان‌ترین فردشان تقریباً بیست ساله بود. اینان ستر پیکر و خوش‌سیمما بودند و دستهای درشتشان از کار جسمانی پینه‌بسته بود و با قزاقان خمیده پشت پیری که مراقبشان بودند، تفاوت بارز و بسیار داشتند.

یکی از کمونیست‌های یه‌لانسکایا که پهلوی ایوان راه می‌رفت، پیچ‌بچ‌کنان پرسید:

«ما را محاکمه می‌کنند؟ تو چه عقیده‌ای داری؟»

«احتمالش زیاد نیست...»

«اعدامان می‌کنند؟»

«به نظر من بله.»

«ولی اینها اسراء را تیرباران نمی‌کنند. قزاقها این طور می‌گفتند. مگر یادت نیست؟» ایوان آلکسی‌یه‌ویچ حرفی نزد، اما جرقه امید در دلش درخشید. با خود گفت: «راست می‌گوید، نمی‌توانند ما را تیرباران کنند. شعارشان این بود: [مرگ بر کمون، غارت و اعدام.] این طور که می‌گویند، حداکثر اسراء را زندانی می‌کنند. شلاق، بعدش هم زندان. خوب، این که ترسی ندارد. تا زمستان در زندان می‌مانیم، و همینکه روی دن یخ ببندد، رفقایمان سفیدها را می‌تاراند و آزادمان می‌کنند.»

امید چون جرقه‌ای درخشید و جرقه‌وار فرو مرد. «نه، ما را می‌کشند. از حیوان

درنده تراند. خدا حافظ زندگی را، راهی که رفتیم درست نبود! باید می جنگیدیم و به آنها رحم نمی کردیم. بایستی از تقصیرشان نمی گذشتیم، بلکه بیخشان را می کشیدیم. مشت‌هایش را گره کرد و با خمی بی شکیب شانه‌اش را بالا انداخت و لحظه‌ای بعد با ضربه‌ای که از قفا به سرش اصابت کرد، سکندری رفت و چیزی به زمین خوردنش نمانده بود.

گروه‌بان فرمانده مراقبان، به او توپید: «برای چه مشت گره می‌کنی، حرامزاده!» و اسب را به سمت او راند با شلاق بر سر و روی ایوان کوفت و جای شلاق از شقیقه تا چانه روی صورت ایوان ورم کرد.

یکی از سربازان یه‌لانسکایا با لبخندی تهدیدآمیز و صدائی لرزان گفت:
 - «داری کی را می‌زنی؟ به جای او مرا بزن، پدر! این که زخمی است، برای چه شلاقش می‌زنی؟»

این مرد از میان جمع بیرون آمد و در برابر ایوان سینه سپر کرد.
 گروه‌بان نعره زد:

- «سهم تو را هم می‌دهیم! بزنی‌شان، قزاق‌ها! بزنی این کمونیست‌ها را!»

شلاق او با چنان شدتی بر پیرهن نازک مرد فرود آمد که تکه‌های پارچه چون برگ در آتش لوله شد و خونی تیره از جای بریدگی بیرون زد و پیراهن را آغشت. گروه‌بان که از خشم نفس نفس می‌زد، با اسب اسیران را جلو می‌راند و شلاقش بی‌رحمانه آنان را می‌کوفت.

باز تازیانه بر تن ایوان نشست. آتشی سوزنده در چشمانش افروخته شد؛ زمین زیر پایش به پیچ و تاب درآمد و گفتمی جنگل سبز در ساحل دیگر رود درهم پیچید. رکاب گروه‌بان را گرفت و کوشید او را از زین به زیر کشد، اما ضربتی با پهنای شمشیر او را نقش زمین ساخت. خاک خشک و خفه‌کننده دهانش را پر کرد، و از بینی و گوش‌هایش خون بیرون زد.

قزاقان مراقب، زندانیان را چون گله گوسفند به هم فشردند، درازمدتی قساوت‌مندانه کتک زدند. ایوان روی زمین افتاده بود و گفتمی در عالم رؤیا، صدای فریاد، کوبش پاها بر زمین در اطراف خود و خرناس غضبناک اسبها را می‌شنید. قدری کف گرم دهان اسب روی سر بی‌کلاهش افتاد و از نقطه‌ای، بسیار نزدیک، درست بالای سرش، ناله‌ای مخوف و تشنج‌آمیز و یک فریاد به گوش رسید:

- «حرامزاده! خدا لعنتت کند! آدم‌های بی‌دفاع را می‌زنی! تو...»

اسبی پای مجروح ایوان را لگدمال کرد و تیزی نعل‌ها در گوشت ساقتش فرو رفت، بالای سرش ترق ترق سریع ضرباتی شنیده شد. لحظه‌ای بعد پیکری خیس و سنگین، که بوی عرق و بوی شور خون می‌داد، در کنار ایوان مچاله شد و صدای غلغل خون که مثل خروج مایع از بطری، از گلو بیرون می‌زد، به گوش ایوان رسید.

قزاق‌ها پس از آنکه کتک زدن را به پایان بردند، اسیران را به لب رودخانه راندند و مجبورشان کردند تا زخم‌هایشان را بشویند. ایوان تا زانو در آب رفت؛ بریدگی‌ها و کوفتگی‌های سوزان و دردناکش را شست و از بیم آنکه مبادا فرصت کافی برای فرونشاندن تشنگی خود نداشته باشد، هر دو دستش را پیاله کرد و آب آشامید.

به نخستین ده نزدیک می‌شدند که قزاقی سوار بر اسبی با پوست صیقلی شده از بهار و

خیس از عرق، با یورتمه تند به آنان رسید و به دهکده وارد شد. هنوز اسیران از اولین خانه رد نشده بودند که جمعیتی مسلح به چنگک، کلنگ، چماق، و میله‌های آهنی به سمت آنان هجوم آورد. ایوان و دیگران به محض دیدن مردان و زنان دانستند که نوع اعدامشان چگونه خواهد بود.

یکی از کمونیست‌ها گفت:

— «رفقا، بیایید با یکدیگر خداحافظی کنیم!»

پس از کتکی که خورده بودند آنچه اتفاق افتاد گوئی سوانحی در کابوس شبانه بود. بیست ورست از روستائی به روستای دیگر می‌رفتند و در هر ده با انبوه شکنجه‌دهندگان رویارو می‌شدند، پیرمردها، زنها و بچه‌های بزرگتر کتکشان می‌زدند، به صورتهای خون‌آلود و ورم کرده‌شان تف می‌انداختند، سنگ و کلوخ پرتاب می‌کردند و به چشمشان خاک و خاکستر می‌پاشیدند. علی‌الخصوص زنها سنگدل‌تر بودند و به شکنجه‌های بی‌رحمانه و وهن‌آمیز متوسل می‌شدند. در پایان، این بیست و پنج مرد، چنان پیکر و چهره‌شان از شکل افتاده بود و آنقدر سر و روشن آغشته به خون دلمه بسته سیاه و آمیخته به گل و خاک بود، که دیگر هیأت آدمی نداشتند.

ابتدا هر کس می‌کوشید حتی المقدور خود را از محافظان دور نگه دارد تا از ضربات در امان باشد. هر کس سعی داشت خود را به وسط جمع بکشانند، در نتیجه کمونیست‌ها به صورت توده فشرده‌ای از پیکرهای آدمی در می‌آمدند. اما قزاقان مدام از هم جداشان می‌کردند و آنان را وا می‌داشتند تا با صفوف بازتری حرکت کنند. اسیران تمام امید به حفاظت ولو جزئی خود را از دست داده و چون رمل‌های بی‌سامان خود را می‌کشاندند و تنها امید عذاب‌آورشان این بود: خود را حرکت دهند و بر زمین نیافتند. زیرا اگر می‌افتادند دیگر توان برخاستن نمی‌داشتند. در آغاز هر کس با دست صورتش را می‌پوشاند و هرگاه چنگک‌های آهنی یا نوک چوبدستی‌پیش رویش نمایان می‌شد، دست را حایل چشم می‌کرد. اما سر انجام همه‌شان در برابر هر واقعه‌ای یکسره بر اعتراف شدند. در اول التماس ترحم را با ناله و دشنام و نعره‌های جانورآسا در برابر درد، درهم می‌آمیختند. اما هنگام ظهر، بی‌تفاوت راه می‌پیمودند. تنها یکی از آنان، همان سرباز یه‌لانکائی که از همه‌شان جوان‌تر و نور چشمی هنگ بود، با هر ضربه‌ای که بر سرش فرو می‌آمد، ناله سر می‌داد. لیلی می‌کرد، تمام بدنش پیچ و تاب برمی‌داشت و یک پای شکسته‌اش را به کمک چوبدستی بر زمین می‌کشاند. ایوان آلکسی به‌ویج پس از شستشو در دن روحیه نیرومندتری پیدا کرده بود و هنگامی که دید زنها و مردها به طرفش می‌دوند، شتابان با رفقائی که تردیکش بودند بدرود کرد و زیر لب گفت:

— «خوب، برادرها ما می‌دانستیم چطور بجنگیم و حالا باید بدانیم چطور با سربلندی بمیریم. یک چیز باید تا نفس آخر یادمان باشد، همان چیزی که باعث آرامش ما می‌شود. اینها می‌توانند ما را با چوب و چماق له کنند، اما نمی‌توانند قدرت شوروی را با چوبدستی بکشند. کمونیست‌ها! برادرها! با شجاعت بمیرید تا دشمنان ما نتوانند به ما بخندند!»

در دهکده بارافسکی یکی از اسیران که پیرمردها بی‌رحمانه و ماهرانه کتک می‌زدند، دیگر نتوانست تاب بیاورد. با صدائی وحشتناک و گودکانه فریاد کشید، یقه پیراهنش را پاره کرد و صلیب سیاه شده کوچکی را که با نخ از گردنش آویخته بود؛ به قزاقها نشان